

مارتین لوتر کینگ با شعار من رویایی دارم، فرشته نجات تمام سیاه پوست ها شد. در این قسمت قراره بریم به آمریکا و صفحات مهم ترین سال های تاریخ سیاسی این کشور را باهم ورق بزنیم. اگر بخواهیم در مورد تاریخ مبارزات آزادی و برابری در این کشور صحبت کنیم، اولین کسی که باید به سراغش برویم کسی نیست جز مارتین لوتر کینگ!

کودکی مارتین لوتر کینگ

92 سال پیش در 15 ژانویه 1929 (25 دی 1307)، مارتین لوتر کینگ در جنوب آمریکا و در شهر آتلانتا به دنیا آمد. پدرش مایکل، اسم پسر تازه به دنیا آمده اش را هم کایکل گذاشت، ولی وقتی پسر 5 سالش شد، پدر تحت تاثیر تعالیم مارتین لوتر، بنیان گذار آیین پروتستان اسم خودش و پسرش را از مایکل به مارتین تغییر داد. اسم پدر مارتین لوتر کینگ و اسم پسر مارتین لوتر کینگ جونیور!

پدر مارتین فردی بسیار مذهبی و از پیروان شاخه ای از دین مسیحیت به نام بابتیس بود. این شاخه از دین مسیحیت که جزء پروتستان ها حساب می شوند، مثل تمام پروتستان های دیگر به پاپ یا هر واسطه دیگری بین انسان و خدا اعتقادی ندارند، ولی علاوه بر این شاخه بابتیس اعتقاد جالبی دارند و آن هم این است که، وقتی یک بابتیس بچه ای را به دنیا می آورد، نوزاد به دنیا آمده مثل بقیه مسیحی ها غسل تعمید داده نمی شود، آن ها معتقدند که بچه باید بزرگ شود و به سن بلوغ برسد، و با آگاهی خودش تصمیم بگیرد که می خواهد غسل تعمید داده شود و مسیحی شود یا خیر!

مارتین یک خواهر بزرگتر و یک برادر کوچکتر از خودش هم داشت. مادر بزرگشان هم با آن ها زندگی می کرد که مارتین او را خیلی دوست داشت. خانواده آن ها جزء خانواده های تقریباً مرفه سیاهپوست به حساب می آمدند. پدر مارتین مبلغ شاخه بابتیس در شهر آتلانتا و دستیار کشیش کلیسا بود.

تبعیض نژادی به شدت در آمریکا وجود داشت!

2 سال بعد از اینکه مارتین به دنیا آمد وقتی کشیش کلیسا مرد، پدر مارتین جانشینش شد و نقش کشیش را در کلیسا به عهده گرفت، و چون خیلی خوب صحبت می کرد و کارش را هم خیلی دوست داشت،

تعداد افرادی که به کلیسا می آمدند را از حدود 600 نفر به چند هزار نفر رساند. لوترکینگ پدر، در میان مردم محبوب بود و جایگاه اجتماعی خوبی داشت و اوضاع مالیش هم خوب بود.

البته اینکه می گوییم خوب بود منظورمان نسبت به بقیه سیاهپوست هاست! دقت کنید زمانی که مارتین به دنیا آمد، با وجود اینکه 70 سال از فرمان اعلام آزادی برده ها گذشته بود و برده داری در آمریکا برچیده شده بود، اما حق و حقوق سیاهپوست ها با حقوق سفید پوست ها زمین تا آسمان متفاوت بود.

سالها بود که برده داری برداشته شده بود ولی سیاهپوست ها محل زندگیشان با سفیدها فرق می کرد، مدرسه بچه هایشان، شیر آبخوری عمومی، دستشویی های عمومی، رستوران ها، کلیساها، صندلی های اتوبوس و قطار و... همه و همه سیاه و سفید داشت.

این تبعیض نژادی را در هر چیزی می شد، دید. مثلا وقتی سیاه پوست ها می رفتند که کفش بخرند، بدون اینکه اجازه داشته باشند کفش را در مغازه امتحان کنند، باید خرید می کردند و از مغازه خارج می شدند ولی سفیدها خیلی راحت می توانستند امتحان کنند، بعد خرید کنند.

تبعیض نژادی در بدترین حالت ممکن در آمریکا به خصوص در شهرهای جنوبی اش موج می زد، و وضعیت سیاهپوست ها چه از نظر اقتصادی و چه از نظر مالی، واقعا اسفناک بود اما خانواده لوترکینگ ها وضع مالیشان برخلاف اکثریت سیاه پوست ها بد نبود.

اولین مواجهه مارتین لوترکینگ با تبعیض نژادی در 6 سالگی

مارتین و دو برادر و خواهرش، زیر نظر مادری مهربان و پدری سخت گیر بزرگ شدند. گاهی پیش می آمد که پدر برای تنبیه و تربیت بچه ها حتی از شلاق هم استفاده می کرد. وقتی عصبانی می شد تعالیم مهربانانه مسیح جایش را به شلاق می داد! البته که بچه ها هم کم اذیتش نمی کردند.

یکبار در دوران کودکی مارتین، قبل از اینکه به مدرسه برود، سر جریانی از برادرش خیلی عصبانی می شود و در خانه دنبال برادرش می کند، که در همین حین محکم به مادر بزرگ پیرش می خورد و او از حال می رود، مارتین که فکر می کند مادر بزرگ پیرش از دنیا رفته است،

دوید به طبقه بالا و از پنجره خودشو پرت کرد پایین که به خیال خودش خودکشی کند، بعد که افتاد روی زمین دید که چیزی نشده و از اونطرف هم مادر بزرگش سر حال شده خیالش راحت شد.

همبازی دوران کودکی مارتین پسر سفیدپوستی بود که همسن خودش بود. خانوادشان هم روبروی خانه پدری و آنطرف خیابان زندگی می کردند. این دوتا بچه خیلی باهم صمیمی شده بودند و همیشه باهم بودند، ولی وقتی 6 سالش شده بود و دیگه وقت مدرسه رفتن بود، مارتین مجبور شد به مدرسه سیاه پوست ها برود و دوستش به مدرسه سفید پوست ها برود.

تازه وقتی دوستش به مدرسه رفت، مادر پدر دوستش دیگر اجازه ندادند او با مارتین بازی کند و به مارتین گفتند دیگر نمی توانی با پسرمان بازی کنی! مارتین که خیلی بهش فشار آمده بود و ناراحت بود، داستان را برای والدینش تعریف کرد و آن ها هم شرایط را به طور مفصل برای مارتین توضیح دادند.

"پدرم برای من یک قهرمان واقعی است"

این اولین باری بود که مارتین 6 ساله تاثیر عمیق نژادپرستی را در زندگی اش حس می کرد، و همانطور که به والدینش هم گفت برای اولین بار از تمام سفیدپوست ها متنفر شده بود. **ذهن معصوم یک پسر بچه نمی توانست دلیل این تبعیض ها را درک کند،** به خصوص که پدر مارتین هم گاهی جلوی این قوانین تبعیض نژادی می ایستاد، و هر بار که این اتفاق می افتاد مارتین کیف می کرد و همیشه می گفت: "پدرم برای من یک قهرمان واقعی است".

مارتین تحت تاثیر تعالیم پدر شروع به یادگیری کتاب مقدس و سرودهای مذهبی کرد. در گروه کر کلیسا هم عضو شد و نواختن ویلن و پیانو را هم یاد گرفت. درس و مشقش تقریباً عالی بود و علاقه زیادی به تاریخ داشت. دوازده سالش که بود یک روز رفت بیرون که رژه نظامی را از نزدیک ببیند، و زمانی که برگشت متوجه شد مادر بزرگش دچار حمله قلبی شده و جانش را از دست داده است.

مارتین که خیلی به مادر بزرگش وابسته بود دوباره رفت طبقه دوم، تا خودشو از پنجره پرت کنه! ولی خب این بار هم جان سالم به در برد. خودش که اینکاره نبود و خانه شان هم دو طبقه بیشتر نداشت،

خلاصه امکانات خودکشی را نداشت. بعد از این اتفاق ها پدر خانه را عوض کرد و به مرکز شهر آتلانتا رفتند.

از آنجایی که مارتین در یک خانواده بابتیس به دنیا آمده بود، و بعد از سن بلوغ باید تصمیم می گرفت که می خواهد چه دینی را دنبال کند، با ورود به دوره نوجوانی نسبت به بعضی از ادعاهای مسیحیت شک کرد، و مدام از پدرش می پرسید و پاسخ های پدر قانعش نمی کرد.

مارتین لوتر کینگ نشان داد که سخنور خوبی است

مارتین حتی به زعم خودش، آن زمان منکر معاد جسمانی مسیح هم شد و شک و تردید دست از سرش برنداشت. او کمی که بزرگ شد وقت رفتن به مدرسه متوسطه شد. در آتلانتا فقط یک مدرسه برای بچه های سیاهپوست وجود داشت، که آن هم با اصرار رهبران سیاه پوست محلی از جمله پدر بزرگ مارتین ساخته شده بود.

مارتین علاوه بر اینکه درسش خوب بود نشان داد که سخنور خوبی هم هست. **او اولین سخنرانی حرفه ای خودش را وقتی تنها 15 سالش بود، انجام داد.** داستان این بود که مارتین در یک مسابقه سخنرانی نوجوانان شرکت کرده بود و اتفاقا نفر اول هم شده بود. بعد به عنوان برنده مسابقه برای حضار سخنرانی کرد. موضوع سخنرانی اش هم سیاه پوستان و قانون اساسی بود.

تصور کنید یک پسر بچه سیاهپوست 15 ساله، درباره سیاه پوستان ها و قانون اساسی صحبت می کند! گاهی آدم از نزدیک شاهد اتفاق های بزرگ تاریخی است ولی در آن لحظه متوجه نمی شود. وقتی در 17 آوریل 1944 (28 فروردین 1323) مارتین سخنرانی می کرد، از آن چند نفر حضار، احتمالا هیچ کس نمی توانست حدس بزند، که کسی را تماشا می کند که قراره قوانین جهان را تغییر بدهد.

مسابقه و سخنرانی تمام می شود و مارتین با معلمش سوار اتوبوس می شود که به خانه برگردد. داخل اتوبوس وقتی گرم صحبت بودند یک نفر سفیدپوست از در جلویی وارد اتوبوس شد. او دید جا کاملا پر است و هیچ جایی برای نشستن نیست. برای همین ایستاد بالاسر مارتین و معلمش و انتظار داشت که آن ها بلند شوند تا او جایشان بنشیند.

بی احترامی که هیچ وقت از ذهن مارتین لوتر کینگ پاک نشد!

این هم باید بدانید که آن زمان قسمت جلوی اتوبوس ها، برای سفیدپوست ها بود و چندتا ردیف آخر برای سیاه پوست ها بود. سفیدها از در جلو وارد می شدند و سیاه ها از در عقب، اگر قسمت سیاه ها پر می شد هیچ کدام از آن ها حق نداشتند یک ردیف جلوتر بروند، ولی برعکس اگر قسمت سفیدها پر می شد، آن ها می توانستند روی صندلی سیاه ها بنشینند و حتی اگر صندلی سیاه ها پر بود، به ترتیب از ردیف جلو سیاه ها باید بلند می شدند و جایشان را به سفیدها می دادند.

الان هم که جای سفیدها پر شده بود،

نفر جدید که وارد شده بود، بالاسر مارتین و معلمش ایستاده بود و منتظر بود که آن ها جایشان را به او بدهند. تازه باید هردوتایشان هم بلند می شدند چون سفیدها کنار سیاه ها نمی نشستند. گفتیم که چون این دو نفر غرق صحبت بودند متوجه حضور شخص جدید بالای سرشان نشدند.

برای همین راننده برگشت و داد زد: "هوی پسر سیاه عوضی پاشو برو عقب وایسا"

مارتین که از این بی احترامی خیلی ناراحت شده بود،

می خواست مقاومت کند که عقب نره اما معلمش بهش گفت اگر مقاومت کنی قانون را زیر پا گذاشته ای! برای همین دوتایی بلند شدند و تا آخر مسیر ایستادند.

مارتین درباره این اتفاق گفت: اون روز و هیچ وقت نتوانستم از ذهنم پاک کنم و هیچ وقت اندازه آن روز عصبانی نشدم. کمی بعد، مارتین لوتر کینگ وارد دانشگاه شد ولی نه آن دانشگاه کاملاً مذهبی که پدرش می خواست. پدرش خیلی با این دانشگاه موافق نبود. از دید پدر، مظاهر تمدن ممکن بود پدرش را از راه به در کند.

مردمان شمال آمریکا روشن فکرتر از جنوب آمریکا بودند

ولی مارتین لوتر کینگ هرطور بود پدرش را راضی کرد و به دانشگاهی رفت که خودش می خواست. در یک تابستان، کینگ به همراه عده ای از همکلاسی هایش به شمال آمریکا سفر کردند و در یک مزرعه کار کردند. این اولین سفر کینگ به شمال بود.

اختلاف عقیده مردمان شمال آمریکا با جنوب یک اختلاف خیلی قدیمی بوده و هست.

حتی در مبارزاتی هم که برای آزادسازی برده ها می کردند، مردم شمال اکثرا با این قانون موافق بودند و مردم جنوب اکثرا مخالف! یکجورایی مردم شمال نسبت به جنوبی ها روشن فکرترند. الان هم سیاهپوست ها در جنوب که کینگ هم آنجا زندگی می کرد وضعیتشان خیلی بدتر بود.

مارتین لوتر کینگ که برای اولین بار شمال را می دید، در نامه ای برای پدرش نوشت: "چیزهایی که اینجا می بینم و باور نمی کنم! اینجا سفیدپوست ها خیلی مهربانند، ما هرجا که دلمان می خواهد می توانیم برویم حتی کلیساهای سفید و سیاه ها هم یکی است. اینجا می توانیم رستوران خوب برویم، تئاتر و سینما و هرجا که دلمان می خواهد"

البته اینطور نبود که در جنوب کسی نتواند رستوران و شهربازی و سینما برود. سیاه ها می توانستند بروند ولی تمام رستوران ها و سینماهای خوب و شهربازی های بزرگ، برای سفیدها بود و سیاه ها فقط می توانستند، رستوران های درجه سه و شهربازی های قدیمی بروند.

آرزو با آرزو فرق می کند...

ولی در شمال قضیه خیلی فرق می کرد نه اینکه تبعیض نباشد، بود اما درجه اش خیلی پایین تر بود و همین آزادی های به ظاهر ساده هم، برای کینگ جوانی که با تبعیض نژادی بزرگ شده بود، خیلی عجیب به نظر می آمد. آرزو با آرزو فرق می کند دیگر...

کینگ هم در شمال، چیزهایی که می دید بعضا آرزوی سیاه پوست های جنوب بود. در این دوران اعتقادهای مذهبی کینگ هم سر و شکل پیدا کرد، و پاسخ سوال های مذهبی خودش را گرفت، و با کلیسای بابتیس صلح کرد و شد یک مسیحی واقعی بابتیس! کینگ در 19 سالگی در رشته جامعه شناسی لیسانس گرفت، و بعد در رشته الهیات ثبت نام کرد و در دانشگاه به عنوان رئیس انجمن دانشجویان انتخاب شد.

در همان دوران، کینگ عاشق یک زن سفیدپوست هم شد، باهاش رابطه هم داشت و می خواست با او ازدواج هم کند ولی در نهایت،

با وجود تمام علاقه ای که به او داشت،
به خاطر تفاوت رنگ پوستشان مجبور شد رابطه اش را قطع کند.

دوست های نزدیکش می گفتند تا سال های بعد،
کینگ هیچ وقت نتوانست عشق اولش را فراموش کند.
سال 1951 (1330) مارتین لوتر کینگ دوره دکترایش را در رشته الهیات را در دانشگاه بوستون شروع کرد.
او دستیار کشیش کلیسای تاریخی بوستون شد،
و در 25 سالگی به عنوان کشیش کلیسای مونتگامری انتخاب شد،
و سال 1954 (1333) دکترای خودش را در رشته الهیات گرفت.

آغاز مبارزات بدون خشونت مارتین لوتر کینگ از دوران دانشجویی

کمی قبل از فارغ التحصیلی کینگ با دختری به نام کورتا اسکوت کینگ آشنا شد و باهاش ازدواج کرد.
حاصل این ازدواج هم 4 تا فرزند بود.
در طول مدت زندگی این زوج، کینگ نقش کورتا را در جنبش حقوق مدنی محدود می کرد،
و بیشتر انتظار داشت که همسرش یک خانه دار و مادر باشد تا یک فعال اجتماعی!
مارتین لوتر کینگ در دوران دانشجویی اش مبارزات بدون خشونتش را با الهام از روش مبارزات گاندی،
در کنار بقیه دانشجویها شروع کرد و با توجه به قدرت سخنوری که داشت،
روز به روز هم میان دانشجویها معروف تر می شد.
البته معروفیتش از دیوارهای دانشگاه ها آنطرف تر نرفته بود،
و در اجتماع کسی او را نمی شناخت تا اینکه آن اتفاق تاریخی افتاد و رزا پارکس دستگیر شد.

رزا پارکس که بود؟

یک دختر جوان خیاط آفریقایی آمریکایی که حاضر نشد،
صندلی خودش را در اتوبوس به یک سفیدپوست ندهد.
رزا پارکس حاضر به اینکار نشده بود و برای همین دستگیر شده بود.
کاری که رزا پارکس کرد، نماد یک حرکت فعالانه در راستای مبارزات مدنی و بدون خشونت بود.
با بارداشت رزا، اولین جرعه تحریم سراسری سیاه پوست ها شروع شد.

فعالان حقوق مدنی فراخوان صادر کردند و از همه مردم خواستند، روزی که قرار است رزا را محاکمه کنند، هیچ کس از اتوبوس های شهری استفاده نکند.

شهر حالت عجیبی به خودش گرفته بود. دسته دسته سیاه پوست هایی را می شد در شهر دید که پیاده می رفتند، سرکار و حس خاصی داشتند، حسی که تا الان تجربه نکرده بودند. از طرفی عده ای زیادی هم در جمایت از رزا جلوی در دادگاه جمع شده بودند.

قاضی دادگاه که اوضاع را ناجور دید، نیم ساعته جلسه دادگاه را جمع کرد،

و رزا پارکس را فقط به پرداخت 10 دلار جریمه نقدی و 4 دلار هزینه دادرسی محکوم کرد. البته برای سیاه پوست ها پابان دادگاه، پایان کار نبود. آن ها در عرض چند روز یک کمپین اعتراضی بزرگ و تاثیرگذار علیه جداسازی نژادی، در سیستم حمل و نقل عمومی شهر مونتگامری اتفاق افتاد و قرار شد، تا زمانی که قانون تفکیک نژادی در اتوبوس های مونتگامری برداشته نشود، هیچکس سوار اتوبوس ها نشود و تمامی اتوبوس ها که مشتری اصلی شان سیاه پوست ها بودند تحریم شود.

اولین پیروزی مارتین لوتر کینگ در جریان مبارزاتش

رهبران جنبش هم مردم را به خوشن داری و دوری از خشونت دعوت می کردند، و خیلی سازمان یافته کارشان را پیش می بردند. یکی از رهبران اصلی جنبش هم مارتین لوتر کینگ بود. این تحریم 381 روز طول کشید، دقت کنید! 381 روز مردم اتوبوس را تحریم کردند.

خسته نشدند و برای رسیدن به حقشان اصرار کردند، مبارزه کردند، مبارزه ای بدون خشونت! تبعات این مبارزه بدون خشونت هم کم نبود.

جو کاملا متشنج شده بود و مارتین لوتر کینگ را هم دستگیر کرده بودند، حتی نژادپرست های افراطی در خانه اش بمب گذاری هم کردند.

به طور متوسط در طول روز بیش از 50 تماس تلفنی به خانه کینگ می شد، و خودش و خانواده اش تهدید به مرگ می شدند، ولی با همه این ها سیاه پوست ها دست بردار نبودند،

انقدر ممارست کردند و موضوع را حقوقی دنبال کردند که در نهایت دادگاه عالی آمریکا اعلام کرد:

"جدا سازی نژادی در اتوبوس های مونته‌گامری مغایر با قانون اساسی آمریکا است و باید لغو شود".
کمپین به هدفش رسید و این اولین پیروزی بزرگ جنبش مارتین لوتر کینگ بود.

مارتین لوتر کینگ به یک شخصیت ملی و مشهور تبدیل شد

نقش کینگ در جنبش تحریم اتوبوس ها، او را به یک شخصیت ملی و مشهورترین سخنگوی جنبش حقوق مدنی تبدیل کرد. سال 1957 (1336) کینگ 28 ساله از 50 کشیش جنوب آمریکا و تعدادی از فعالان حقوق مدنی دعوت کرد، تا یک تشکل و سازمانی را برای برنامه ریزی مبارزات بدون خشونت راه بیندازند و نتیجه شد؛ سازمان رهبری مسیحیان جنوب، سازمانی که کینگ تا آخر عمر رهبری آن را بر عهده داشت.

هدف این سازمان، استفاده از قدرت و نفوذ کلیساهای سیاه پوست برای برنامه ریزی اعتراضات غیر خشونت آمیز بود، و برای اینکه کینگ مطمئن شود راهی که پیش می برد، درست هست یا نه از یک دوست خودش به نام جیمز لاسون خواست که بهش کمک کند. حالا چرا جیمز لاسون؟ چون او به هند سفر کرده بود و از نزدیک با ساتیاگراها، یعنی شیوه بدون خشونت مبارزات گاندی آشنا شده بود و دانش زیادی درباره استراتژی های گاندی داشت.

لاسون هم پذیرفت و به سازمان ملحق شد. کاری که جیمز لاسون انجام می داد، آموزش و دادن آگاهی، به افرادی بود که می خواستند در تحصن ها شرکت کنند. به عبارتی کلاس تشکیل می شد و مردم در کلاس ها شرکت می کردند، و به حرف هایش گوش می کردند و با چارچوب نحوه مبارزات مدنی آشنا می شدند.

خیلی از افرادی که سر همین کلاس ها نشستند، بعدتر جزء رهبران سیاه پوست ها شدند. آن ها سر کلاس تمرین مبارزات بدون خشونت می گذاشتند. مثلا یک نفر سیاه پوست روی صندلی می نشست و چند نفر اطرافش بودند، که بهش فحش می دادند و سعی می کردند عصبانیش کنند، حتی کتکش می زدند ولی آن شخص نباید واکنش خشونت آمیز نشان می داد.

همه 80 دانشجو زندان را انتخاب کردند!

برای آن ها، آگاهی از آنچه برایش مبارزه می کردند از خود مبارزه هم مهم تر بود. اولین مبارزات سازمان یافته و برنامه ریزی شده گروه کینگ، در سال 1960 (1339) در شهر مشویل از ایالت تنسی اتفاق افتاد.

آنجا مثل خیلی از جاهای دیگر ورود سیاه پوست ها به خیلی از رستوران ها مجاز نبود. کاری که کردند این بود که چند نفر سیاه پوست داوطلب شدند، و رفتند داخل رستوران سفیدها نشستند و همبرگر و نوشابه شان را سفارش دادند. بقیه افراد داخل رستوران و حتی سیاه پوست های دیگری که از نزدیک رستوران رد می شدند، انقدر تعجب کرده بودند که انگار آدم فضایی دیدند.

داوطلب ها چندین ساعت داخل رستوران ماندند تا اینکه صاحب رستوران از شلوغی مجبور شد رستوران را ببندد. از فردای آن روز خیلی از سیاه پوست های دیگر هم همین کار را کردند. ولی نژاد پرست ها که تازه به خودشان آمده بودند، هر سیاه پوستی را که در رستوران می دیدند با مشت و لگد و به زور پرتش می کردند بیرون!

اولی و پرت می کردند بیرون، دومی می آمد، دومی و پرت می کردند بیرون، سومی می آمد و... اوضاع که خراب تر شد دیگر پلیس آمد وسط ماجرا و 80 دانشجویی را که، در این حرکت شرکت کرده بودند را بازداشت کرد و همه آن ها را دادگاهی کرد. دادگاه حکم داد که هر کدام از دانشجویها باید 50 دلار جریمه نقدی بدهد، در غیر اینصورت باید یکماه به زندان بروند.

همه 80 دانشجو بازداشت شده هم گزینه دوم را انتخاب کردند!

آن ها حاضر نشدند جریمه را پرداخت کنند و به زندان رفتند. سال ها بعد یکی از همین دانشجویها وقتی داشت ماجرا را تعریف می کرد، گفت: "درسته رفتیم زندان ولی انگار رفته بودیم بهشت، یه حس رهایی و آزادی خاصی داشتیم که هیچ وقت قابل وصف نیست"

سیاه پوست ها تازه خودشان را باور کرده بودند

البته آن هایی که بیرون بودند هم ساکت نشستند و در حمایت از زندانی ها، خرید از سوپرمارکت ها و مغازه ها را تحریم کردند و به جز کالاهای اساسی هیچ چیز دیگری نمی خریدند.

اقتصاد شهر فلج شده بود.

خیلی زود شهردار نشویل اعلام کرد که با رفع تبعیض نژادی در رستوران‌ها موافق است و نشویل در جنوب آمریکا، اولین شهری شد که در آن سیاه پوست‌ها می‌توانستند کنار سفیدها به رستوران بروند و غذا بخورند.

افراد گروهی که کمپین رستوران‌های نشویل را برنامه ریزی و اجرا کرده بودند، هسته اصلی جنبش مارتین لوتر کینگ را تشکیل دادند.

ظاهراً رفتن چندتا سیاه پوست به رستوران پیروزی خیلی بزرگی نبود،

ولی موضوع اصلی این بود که وقتی سیاه‌ها در جنبش بدون خشونت نشویل در تنسی پیروز شدند، فهمیدند که حتماً می‌توانند در ایالت‌های دیگر و جنبش‌های دیگر هم پیروز شوند.

آن‌ها تازه خودشان را باور کرده بودند!

یکسال بعد، کینگ کتاب خودش به اسن "قدم به سمت آزادی" را منتشر کرد.

وقتی کینگ در حال امضای نسخه‌هایی از کتابش در فروشگاه بزرگ کتاب بود،

یک زن سیاه پوست بهش حمله کرد و کاردی که مخصوص باز کردن نامه‌ها بود را فرو کرد در قفسه سینه کینگ!

آن خانم فکر می‌کرد که کینگ با کمونیست‌ها همکاری می‌کند،

و می‌خواهد توطئه راه بیندازد برای همین هم قصد کشتنش را داشت،

و کینگ واقعا شانس آورد که زنده ماند.

ضربه نزدیک آئورتش فرود آمده بود.

او را سریع به بیمارستان رساندند و عملش کردند،

بعد از عمل هم چندین هفته در بیمارستان بستری بود.

ضارب هم بعدها در دادگاه بیمار روانی تشخیص داده شد و بیگناه شد.

البته کینگ هم شکایتی از او نداشت.

مارتین لوتر کینگ به زادگاهش برگشت

چندوقت بعد از مرخص شدن از بیمارستان،

مارتین لوتر کینگ تصمیم گرفت به زادگاهش ایالت جورجیا برگردد و در کنار پدرش داخل کلیسای بابتیس کار کند.

بعد نیست بدانید که مونتگامری مرکز ایالت گالاباماست که تحریم اتوبوس‌ها آنجا اتفاق افتاد،

و کینگ هم همانجا درس خواند ولی زادگاه کینگ در ایالت جورجیا، همسایه ایالت آلاباماست.

الان هم کینگ می‌خواست برگردد به ایالت جورجیا و شهر زادگاهش یعنی آتلانتا.

فرماندار جورجیا اصلا از این تصمیم کینگ استقبال نکرد. وقتی کینگ به جورجیا برگشت کاملا حواسش به او بود تا مبادا فعالیت های سیاسی اش برایش دردسر درست کند. البته نگرانی فرماندار بی مورد هم نبود.

در آتلانتا جنبش دانشجویی به رهبری کینگ برای اعتراض به تبعیض نژادی، در مشاغل و فضاهاى عمومی شهر برای سیاه پوستان، شروع به سازماندهی تحصن های گسترده کرد. در یکی از این تحصن های بزرگ، کینگ را به همراه تعداد دیگری از معترضین دستگیر کردند. چند روز بعد، مقامات تمام دیتگیر شده ها را آزاد کردند. همه را آزاد کردند به جز کینگ!

او را نه تنها آزاد نکردند بلکه به زندان دولتی فرستادندش با حداکثر تمهیدات امنیتی! از آن زندان هایی که مجرم های خطرناک را در آن نگهداری می کنند. این دستگیری و مجازات شدید، توجه مردم و مطبوعات را به خودش جلب کرد. خیلی از مردم نگران امنیت کینگ بودند. چون او دوران محکومیتش را با افرادی که به جرائم خشن محکوم شده بودند، می گذراند.

حمایت مارتین لوتر کینگ از کندی

از طرف دیگر، انتخابات ریاست جمهوری آمریکا هم نزدیک بود. خبرنگارها برای انتخابات ریاست جمهوری از نامردهای هر دو حزب، درباره جهت گیری سیاسی شان راجع به ماجرای دستگیری و بازداشت کینگ سوال می پرسیدند. یکی از کاندیداهای اصلی نیکسون بود که قبل از تحصن کینگ با او رابطه نزدیک تری داشت.

ولی درباره دستگیری کینگ اظهار نظری نکرد و از جواب دادن طفره رفت. اما کاندید حزب مخالف یعنی جان اف کندی مستقیم با فرماندار جورجیا تماس گرفت، و حتی از برادرش رابرت کندی هم برای فشار بیشتر به مقامات ایالتی کمک گرفت. او خواهان آزادی کینگ شد و حتی در یک تماس تلفنی با همسر کینگ، ابراز همدردی کرد و گفت هر کاری از دستش بریاد انجام می دهد.

تنها دو روز بعد به خاطر فشارهای کندی و دیگران کینگ از زندان آزاد شد. بعد از آزادی پدرش تصمیم گرفت که خانوادشان صراحتاً از نامزدی کندی برای انتخابات حمایت کند. این در حالی بود که کندی کاتولیک بود و پدر کینگ قبل تر گفته بود، هیچ وقت حاضر نیست به یک کاندید کاتولیک رای بدهد.

با توجه به رقابت بسیار نزدیک دو کاندیدای اصلی همین حمایت سیاه پوست ها باعث شد، در نهایت در سال 1961 (1340) کندی به سختی و با فاصله ای کم در انتخابات پیروز شود. ولی کندی بعد از اینکه رئیس جمهور شد، تمام هوش و حواسش به سیاست خارجی بود، و حق و حقوق سیاه پوست هایی که بهش رای دادند در اولویت کارهایش نبود!

هرچقدر کندی سعی می کرد روی مبارزات سیاه پوست ها سرپوش بگذارد و صدایش و درنیارد، از آنطرف سیاه پوست ها سعی می کردند، مبارزاتشان را علنی تر کنند و صدایشان را به گوش مردم آمریکا برسانند. از ماجرای تحصن آتلانتا هم دور نشویم.

جنبش با تفرقه ای که میان سیاه پوست ها وجود داشت رو به شکست می رفت

معترضین بعد از آزادی کینگ با توجه به نا آرامی هایی که در شهر به وجود آمده بود، تصمیم گرفتند سی روز آتش بس اعلام کنند، و درباره جداسازی و تفکیک نژادی مذاکره کنند ولی مذاکرات به هیچ جا نرسید. تحصن و تحریم برای چندین ماه ادامه داشت ولی بازهم هیچ! تازه اوضاع بدتر هم شد، قانونی داشت تصویب می شد که نوع جدیدی از جداسازی و تفکیک نژادی را می خواست به دنبال داشته باشد.

تفکیک نژادی در مغازه ها و غذاخوری ها، همینطور غذاخوری مدارس و دانشگاه ها هم داشت اضافه می شد. خیلی از دانشجویها عصبانی بودند و از پیش برد مذاکرات ناامید شده بودند. تفرقه بین سیاه پوست ها زیاد شده بود و کینگ سعی می کرد، به قول خودش این بیماری تفرقه را درمان کند و دانشجویها را به آرامش دعوت می کرد.

در کل اوضاع جنبش دانشجویهای آتلانتا خوب نبود، ولی آتلانتا تنها جایی نبود که سیاه پوست ها سازمان یافته مبارزه می کردند.

در یکی دیگر از شهرهای ایالت جورجیا به نام شهر آلبانی،
اعتلافی برای جداسازی و تفکیک نژادی تشکیل شد،
که کینگ به همراه سازمان رهبری مسیحیان جنوب هم به این ائتلاف ملحق شدند.

در این جنبش، هزاران شهروند با مبارزه بدون خشونت و سیستماتیکی که نشان دادند،
توجه مردم سایر شهرها را به خودشان جلب کردند.
رهبران جنبش موفق شدند توافق نامه ای را در حمایت از عدم جداسازی،
با مسئولین شهر امضا کنند اما بعد از خروج کینگ از شهر، توافق نامه بلافاصله نقض شد.

بعد از یکسال فعالیت شدید و نتیجه نگرفتن، جنبش رو به شکست بود.
به خصوص اینکه مبارزات بعضا به خشونت و بد اخلاقی هم کشیده شده بود.

مارتین لوتر کینگ خواستار توقف راهپیمایی های اعتراضی شد!

در اپیزود گاندی هم گفتیم که وقتی مبارزات گاندی به خشونت کشیده شد،
گاندی دستور توقف مبارزات را در سراسر هند اعلام کرد.
اینجا هم مارتین لوتر کینگ، با تعصی از پیشوای معنوی گاندی،
خواستار توقف تمام راهپیمایی های اعتراضی،
برای بازگشت به اصول اولیه اش که عدم خشونت و حفظ اخلاقیات بود، شد.

این تصمیم باعث اختلاف میان سیاه پوست ها هم شد و همین اختلاف ها هم در جامعه سیاه پوستان،
و در کنارش بی تفاوتی دولت نسبت به مذاکرات و خواسته های آن ها علت اصلی شکست تلاش های جنبش بود.

حالا می خواهیم وارد یک جریان تاریخی دیگری شویم؛

این ماجرا از واشنگتن شروع شد.

در واشنگتن 13 نفر از طرفدارهای تساوی حقوق سیاه ها و سفیدها تصمیم می گیرند،
که سوار اتوبوس شوند و به جنوب بیایند و به عنوان مبلغ های آزادی تبعیض نژادی را در جنوب به چالش بکشند.

آن ها از این به شهر به اون شهر می رفتند و سعی می کردند به دور از خشونت کار خودشان را انجام بدهند،
ولی نژادپرست ها در جنوب با بمب های دست ساز از آن ها استقبال کردند اتوبوسشان را به آتش کشیدند.
از این 13 نفر چند نفرشان سفیدپوست بودند ولی آن ها نتوانستند،
مقابل خشونت نژاد پرست ها بایستند و حسابی کتک خوردند، جوری که فقط شانس آوردند که زنده ماندند.

بعد از این اتفاق، این گروه از ترس جانشان دست از ادامه کار کشیدند. اینجا بود که بچه های جنبش نشویل، همان هایی که مارتین لوتر کینگ رهبری شان می کرد وارد میدان شدند، و گفتند که هرچور شده نباید بذاریم که خشونت جلوی مبارزه بدون خشونت را بگیرد. آن ها تصمیم گرفتند راه آن 13 نفری که به جنوب آمده بودند را ادامه بدهند.

نژادپرست ها، سیاه پوست ها را محاصره کردند

ولی در اولین شهر 200 نفر از سفیدپوست های نژادپرست با چوب بیس بال و باتوم منتظر بودند، که سیاه ها از اتوبوس پیاده شوند و همین که پیاده شدند به آن ها مهلت ندادند و آن ها خونی و مالی کردند. اوضاع انقدری بد شد که پلیس از گاز اشک آور استفاده کرد، و سیاه پوست ها فرار کردند و به یک کلیسا رفتند و آنجا بقیه سیاه پوست های معترض هم بهشان ملحق شدند.

ولی نژادپرست ها کلیسا را محاصره کردند، تمام ماشین های اطراف کلیسا را آتش زدند و پشت در کلیسا منتظر بودند، تا سیاه ها بیرون بیان و دخلشان را بیاورند. خبر که به کینگ رسید، خیلی سریع خودش و به آن کلیسا رساند و برای آدم هایی که آنجا گیر کرده بودند، سخنرانی کرد و گفت: "این یک آزمایش است.

به هیچ عنوان نباید خشونت آن ها را با خشونت جواب بدهید. ما باید آرامش خودمان و حفظ کنیم و همانطور که از شرایط بد گذشته عبور کردیم، از این شرایط هم عبور کنیم."

بعد از سخنرانی، مارتین لوتر کینگ با دادستان کل آمریکا، رابرت کندی، برادر رئیس جمهور جان اف کندی تماس گرفت و از او کمک خواست. کندی هم یکسری نیرو اعزام کرد به آنجا و در شهر حکومت نظامی اعلام کردند، و توانستند جان سیاه پوست های محبوس شده در کلیسا را نجات دهند. حالا که سیاه پوست ها بیرون آمدند چکار کردند؟

ناامید شدند؟ نه

آن ها راهشان را به سمت شهر بعدی ادامه دادند. ولی به محض اینکه به شهر بعدی رسیدند،

اینبار به جای اینکه سفیدپوست های نژاد پرست منتظرشان باشند، پلیس منتظرشان بود و همه آن ها را بازداشت و زندانی کرد.

تمسخر برادران کندی توسط اروپایی ها

سیاست برادران کندی این بود که چون نمی خواستند، مبارزات سیاه پوست ها برایشان هزینه داشته باشد و در رسانه آبروریزی برایشان داشته باشد، تصمیم گرفته بودند اول آن ها را از کلیسا نجات بدهند بعدا در شهر بعدی، یعنی ایالت می سی سی پی، پلیس به بهانه اختلال در امنیت دستگیر و زندانی شان کند.

دستگیری آن ها آتش مخالفت ها را در خیلی از شهرهای جنوب شعله ور تر کرد، و مقامات دولتی مجبور شدند دسته دسته از سیاه پوست های معترض دیگر را هم زندانی کنند. در همان ایالت می سی سی پی یکی از سربازهای سابق نیروی هوایی به نام جیمز مردیث، اصرار داشت که در دانشگاه محل زندگیش ثبت نام کند و همانجا هم درس بخواند.

این در حالی بود که در آن دانشگاه بر اساس قوانین نانوشته سیاه ها حق درس خواندن نداشتند، و فرماندار می سی سی پی هم با ثبت نامش مخالفت کرد، ولی چون ثبت نام جیمز کار غیر قانونی نبود، او اینکار را انجام داد و ثبت نامش را کامل کرد. همین موضوع باعث بالاگرفتن درگیری ها و شورش در دانشگاه های می سی سی پی شد، و دولت مجبور شد برای کنترل اوضاع از ارتش کمک بگیرد و دانشگاه را مجبور به قبول ثبت نام جیمز کند.

بعد از آرام شدن اوضاع، جیمز با اسکورت مقامات نظامی به دانشگاه می رفت و بر می گشت. خبر این اتفاق در سراسر آمریکا و کشورهای خارج از آمریکا هم سر و صدا کرد. کشورهای اروپایی برای نادیده گرفتن حق دانشگاه رفتن، کندی و دولت آمریکا را مسخره می کردند.

اعتراضات سیاه پوست ها از می سی سی پی به ایالت های دیگر آمریکا کشیده شد. مهم ترین و تاریخی ترین اعتراض ها در ایالت آلاباما و بزرگترین شهر این ایالات یعنی شهر برمینگهم اتفاق افتاد. شهری که برای سیاه پوست های ایالت آلاباما جهنم بود.

نژادپرست ها با جنازه سوخته سیاه پوست ها عکس می گرفتند یا کارت پستال درست می کردند!

در شهر برمینگهم همه چیز از هم جدا بود؛

کلیسا، کتابخانه، مشاغل و...

حتی نژادپرست ها نارنجک و بمب دستی درست می کردند،

و به خانه های سیاه پوست های معترض پرت می کردند و اموالشان را به آتش می کشیدند.

البته سیاه پوست ها را پشت سر هم لینچ می کردند.

لینچ کردن یعنی کسی را بدون محاکمه دار زدن!

نژادپرست های افراطی به بهانه های مختلف،

سر یک سیاه پوست می ریختند و انقدر می زدندش تا بمیرد بعد هم به درخت آویزان می کردند.

بعضی وقت ها آن ها را می سوزاندند و با جنازه شان عکس می گرفتند یا کارت پستال درست می کردند!

در یک مورد، طرف با عکس جنازه سوخته یک سیاه پوست،

کارت پستال درست کرده بود و زیرش نوشته بود، دیشب باربیکو داشتیم!

بعضا در عکس ها انقدر با لذت کنار جنازه های آویزان شده می ایستادند،

که آدم از آدم های زنده اطراف جنازه بیشتر وحشت می کند تا خود جنازه!

بیش از چهار هزار آمریکایی سیاه پوست لینچ شدند.

فرماندار ایالت آلاباما، آقای جورج بالاس برای سیاه پوست ها، قشنگ شمشیر را از رو بسته بود.

جرج والاس که سیاستمداری کارگشته و شناخته شده بود،

در یکی از سخنرانی های معروفش گفت: "تبعیض نژادی از قدیم بوده و باید باقی بماند.

تبعیض نژادی امروز، تبعیض نژادی فردا و برای همیشه باقی می ماند".

جورج والاس با این سخنرانی اش یکجورایی شد نمانده سفیدپوست های نژادپرست.

از طرف دیگر، کینگ در جوابش گفت:

"بیخشید آقای والاس، تو هر کاری می خوای بکن ولی ما به راهمان ادامه می دهیم،

و حتی اگر لازمه اینکار مرگ باشد، من حاضرم ایستاده برای مردم بمیرم".

این جورج والاس، فرماندار آلاباما را به خاطر داشته باشید،

علاوه بر ایشان آلاباما یک طرفدار معروف تبعیض نژادی دیگر هم داشت؛

آقای بل کارنل که مسئول امنیت شهر برمینگهم بود.

نامه های مارتین لوتر کینگ از زندان، در تاریخ ماندگار شدند!

وقتی کینگ برای ادامه مبارزات به بیرمنگهم رسید، خبرنگارها از آقای بل کارنل پرسیدند که به نظرش می تواند جلوی اقدامات سیاه پوست ها را بگیرد؟ کارنل هم گفت: "مطمئن نیستم ولی این را هم می دانم که اگر نیاز باشد، جانم هم برای اینکار فدا می کنم". کارنل برای کنترل اوضاع و متفرق کردن اوضاع از هیچ کاری دریغ نمی کرد؛ دستگیری آدم ها، عجیر کردن لات ها برای کتک زدن سیاه ها، استفاده از شلینگ آب و حتی استفاده از سگ های پلیس!

وقتی که کینگ و هم‌مرزم هایش شروع به اعتراض و تحریم و مبارزات بدون خشونت کردند، کارنل و دار و دستش به جرم غیرقانونی بودن مبارزات تعداد بسیار زیادی از سیاه پوست ها از جمله کینگ را دستگیر کردند. نامه هایی که مارتین لوتر کینگ از زندان بیرمنگهم نوشته، برای همیشه در تاریخ ماندگار شده! قسمتی از یکی از نامه هایش را می خوانیم که، در جواب کسانی نوشته که می گویند، صبر کنید همه چیز درست می شود؛

"شاید برای کسانی که هیچ وقت زخم های سوزان تبعیض نژادی را نچشیدند، آسان باشد که بگویند صبر کنید درست می شود، اما وقتی مردم شروری را می بینید که خانواده تان را به قتل می رسانند، وقتی اکثریت عظیمی از بیسا میلیون سیاه پوستی را می بینید، که در قفس تنگ فقر در میان جامعه ای مرفه در حال خفه شدن هستند،

وقتی که تلاش می کنید به دختر 6 ساله تان توضیح دهید که، چرا نمی توانید به شهر بازی که همین الان تبلیغش در تلویزیون نمایش داده می شود، بروید، ناگهان زبانتان بند می آید و لکنت زبان می گیرید. اشک هایی که در چشمان دخترتان حلقه می زند وقتی که بهش می گوید، که شهر بازی به روی کودکان رنگین پوست بسته است، و ابرهای حقارتی را می بیند که در ذهنش شکل می گیرد.

اضافه شدن بچه ها به مبارزات

وقتی که خارج از جاده های اصلی شروع به رانندگی در صحرا می کنید، و مجبور می شوید هر شب گوشه ای از ماشینتان بخوابید چراکه هیچ مسافرخانه ای شما را نمی پذیرد، آن وقت است که می فهمید که چرا برای ما طاقت فرسات تا منتظر بمانیم و باز هم صبر کنیم "...

در جریان تظاهرات، بل کارنل انقدری سیاه پوست دستگیر کرده بود، که به طعنه می گفتند تعداد آن هایی که دستگیر کردند از آن هایی که آزادند، بیشتر است. رهبران جنبش که این وضعیت را دیدند، ابتکار به خرج دادند و اجازه دادند بچه های مدارس هم، به اعتراضات ملحق شوند و در تجمعات و تظاهرات شرکت کنند.

اولش کینگ با این کار مخالف بود و نمی خواست شرکت در تجمعات برای نوجوان ها ، هزینه ای داشته باشد ولی بعد که اصرار آن ها را دید، قبول کرد. مطبوعات هم فشار زیادی به مارتین لوتر کینگ آوردند که، با جان بچه ها بازی می کند و جنگ صلیبی کودکان راه انداخته است.

در هر صورت وقتی نوجوان ها به میان آمدند، کارنل همان خشونتتی که با بزرگسالان داشت، با نوجوانان هم همان رفتار را داشت.

پلیس ها خیلی از آن ها را دستگیر می کردند و حتی برای بردن نوجوان ها، از ون و سرویس مدارس هم استفاده می کردند و آن ها را به زندان های مخصوص نوجوان ها می بردند.

زندان ها انقدری شلوغ شده بود که جای سوزن انداختن نبود. تصاویر حمله پلیس با شلنگ های آب که پوست تن بچه ها را می کنند، و سگ هایی که به بچه های 8، 9 ساله حمله می کردند، در سراسر آمریکا پخش شد و مردم آمریکا بهت زده به تصاویر نگاه می کردند.

بالاخره سیاه پوست ها برای برگزاری تجمعات اعتراضی مجوز گرفتند

درسته که قبل از این اخبارش را می خواندند اما تاثیر دیدن تصاویر دوچندان بود. هرچند که تظاهرات هزینه داشت و خیلی ها زخمی یا کشته شدند، اما نتیجه کار دقیقا همان چیزی بود که مارتین لوتر کینگ می خواست؛ دیده شدن اعتراضات در سراسر آمریکا و حمایت مردم از جنبش!

فشار افکار عمومی بر دولت و تاثیری که مبارزات بچه ها روی دولتمردها گذاشت، منجر به این شد که مقامات بل کارنل را از کار برکنار کنند، و به سیاه پوست ها مجوز برگزاری تجمعات اعتراضی بدهند. تکلیف کارنل مشخص شد ولی دشمن اصلی یعنی جورج والاس هنوز سرجایش بود.

آلاباما تنها ایالتی در آمریکا بود که هنوز قانون تبعیض نژادی در دانشگاه هایش اجرا می شد، و والاس گفته بود برخلاف دستور دادگاه فدرال از ورود دو دانشجوی ممتاز سیاه پوستی، که می خواهند به دانشگاه بیایند، جلوگیری می کند. انگار قرار بود اتفاق های دانشگاه می سی سی پی آنجا تکرار شود، چیزی که دولت اصلا دلش نمی خواست.

مارتین لوتر کینگ گفت رئیس جمهور کندی تا حالا یکسری کارها کرده ولی اصلا کافی نبوده، باید بهش یادآوری کنیم که ما برای چی بهش رای دادیم. خبرنگارها از کندی پرسیدند آیا برای آلاباما از اختیارات نظامی خودش در این ایالت استفاده می کند؟ او جواب داد: امیدوارم کار به آنجا نکشد.

اینجای داستان باید این قانون آمریکا را بدانید که در هر ایالت آمریکا نیروهای نظامی گارد ملی، تحت اختیار فرمانده همان ایالت است ولی در مواقع لزوم و به دستور رئیس جمهور، همین نیروها به نیروهای فدرال تبدیل می شوند و فرماندهی شان به عهده شخص رئیس جمهور می افتد. یعنی نیروها از فرماندار گرفته می شود و به رئیس جمهور داده می شود.

حمایت کندی از سیاه پوست ها

11 ژوئن 1863 (21 دی 1341) روز ثبت نام دانشگاه و روز موعود فرا رسید. خبرنگارها از تمام ایالت های دیگر آمریکا آمده بودند تا این نبرد پرهیجان را از نزدیک گزارش کنند. از یکطرف فرماندار والاس و 150 نیروی نظامی که آنجا مستقر کرده بود، از طرف دیگر دو جوان سیاه پوست نخبه ای که می خواستند در دانشگاه ثبت نام کنند. جورج والاس جلوی ورودی دانشگاه و پشت تریبون ایستاد و خطاب به خبرنگارها گفت: "من اقدام دولت مرکزی را ممنوع و مردود اعلام می کنم و اجازه ورود هیچ سیاه پوستی را به دانشگاه نمی دهم" حالا دو متر انطرف تر دستیار دادستان کل کشور ایستاده است!

او به آنجا آمده بود تا جلوی اقدام غیرقانونی والاس را بگیرد. دستیار دادستان خطاب به والاس گفت: شما می خواهید تسلیم تصمیم دولت مرکزی نشوید و ورودی دانشگاه را مسدود کنید؟ والاس گفت: بله من پای حرفم می ایستم. کندی که از واشنگتن داشت لحظه به لحظه ماجرا را می دید، تصمیم گرفت فرماندهی گارد ملی ایالت آلاباما را به عهده بگیرد.

دستور کندی به آلاباما مخابره شد.
ژنرال فرمانده گارد ملی که تا یک دقیقه قبل تحت فرمان فرماندار بود،
جلو آمد و خطاب به والاس گفت:

"به فرمان رئیس جمهور، من دستور دارم شما را کنار بزنم"
والاس هم تصمیم گرفت بیشتر از آبروی خودش و نبره و رفت کنار.
دو جوان سیاه پوست در کنار دستیار دادستان وارد دانشگاه شدند.

بعد از این اتفاق، کندی در یکی از سخنرانی هایش گفت:
"تبعیض نژادی مشکلی نیست که فقط مربوط به یک ایالت باشد،
مشکلات ناشی از تبعیض نژادی در تمام شهرها وجود دارد،
و ما با یک مسئله اخلاقی روبرو هستیم که به اندازه کتاب مقدس قدمت دارد.
تبعیض نژادی جایی در زندگی و قانون آمریکا ندارد".

بزرگترین تظاهرات تاریخ آمریکا برگزار شد!

این اولین باری بود که کندی در مورد رفع تبعیض نژادی مستقیم حرف می زد،
آن هم نه به خاطر رای جمع کردن بلکه به خاطر مسائل اخلاقی!
کندی گفت "هفته بعد از کنگره می خواهم در مورد نقض قوانین نژادپرستانه تصمیم بگیرد.
آمریکا تا زمان آزادی همه مردمانش، نمی تواند کشور آزادی باشد".

خبر بسیار خوشحال کننده بود ولی فقط چندساعت بعد از این سخنرانی،
یکی از رهبران مبارزات، جلوی در خانه اش و جلوی چشم زن و بچه اش به قتل رسید.
کاملاً مشخص بود که هنوز جنبش تا آزادی راه زیادی در پیش دارد.
مارتین لوتر کینگ تصمیم گرفت برای تحت فشار قرار دادن کنگره،
اینبار تظاهرات را در پایتخت آمریکا یعنی واشنگتن برگزار کند.

کنینگ گفت ما به واشنگتن می رویم تا از کنگره بخواهیم عادلانه ترین قوانین را تصویب کند،
و از تمام مردم هم خواست هرطور شده و با هر وسیله ای خودشان را به واشنگتن برسانند.
اتوبوس ها، قطارها، خطوط هوایی همگی پر شده بودند و مردم مثل سیل سرازیر شدند.
در 28 اوت 1963 (5 شهریور 1342)،

بیش از 300 هزار نفر در محل بنای یادبود آبراهام لینکلن جمع شده بودند،
که بر اساس ارزیابی میدانی 70 تا 80 درصد جمعیت حاضر سیاه پوست ها و مابقی سفیدپوست ها بودند.

این بزرگترین تظاهراتی بود که آمریکا تا به آن روز به خودش دیده بود. راهپیمایی واشنگتن مصادف بود با صدمین سالگرد فرمان اعلامیه آزادی بردگان توسط آبراهام لینکلن بود. مارتین لوتر کینگ پشت تریبون رفت و در مهم ترین و مشهورترین سخنرانی تاریخ آمریکا، و شاید تاریخ جهان که به عنوان سخنرانی من رویایی دارم مشهور شده، خطاب به مردم جهان گفت:

من رویایی دارم...

"خیلی خوشحالم که در بزرگترین تظاهرات تاریخ آمریکا در کنار شما هستم، هرچند که ما امروز و فردا با سختی های خیلی زیادی روبرو هستیم اما من هنوز رویایی دارم. من رویایی دارم که روزی این ملت به پا می خیزد و به معنای واقعی اعتقادات خود جان می بخشد، چراکه ما معتقدیم همه انسان ها برابر و یکسان خلق شده اند.

رویای من این است که روزی فرزندان برده های سابق به همراه فرزندان برده داران سابق، بر فراز تپه های سرخ جرجیا کنار هم بر سر میز برادری بنشینند. رویای من این است که روزی ایالتی مثل می سی سی پی، که در بی عدالتی و ظلم می سوزد به سرزمین آزادی و عدالت تبدیل شود.

رویای من این است که چهار فرزندم در کشوری زندگی کنند که آن ها را نه به دلیل رنگ پوست، بلکه به خاطر شخصیتشان قضاوت خواهند کرد.

رویای من این است که روزی در آلابامای نژادپرست دختر و پسرهای کوچک سیاه پوست، همچون خواهر و برادر دست در دست بچه های سفیدپوست بگذارند. ما با ایمان می توانیم صداهای آزاردهنده کشورمان را تبدیل به سمفونی زیبای برادری کنیم،

با ایمان می توانیم کنار هم کار کنیم، دعا کنیم، مبارزه کنیم، باهم به زندان برویم و از آزادی دفاع کنیم. روی فرا خواهد رسید که تمام فرزندان خدا، سیاه و سفید دست در دست هم می دهند، و باهم می خوانند ما آزادیم، ما آزادیم، ما آزادیم! خدایا ازت سپاسگذارم"

ادامه دارد...